

این مرد لقمان است!

سفر کردند و لقمان را شناختند. آن‌ها پیش مرد ثروتمند رفتند و گفتند: «تو لقمان حکیم را به بردگی خریده‌ای؟! می‌دانی او کیست؟!» مرد که خجالت‌زده شده بود به لقمان گفت: «چرا خودت را معرفی نکردی؟»

لقمان گفت: «آن‌ها که من را فروختند، نمی‌دانستند من کیستم و کار بدی کردند. ممکن بود به جای من کسی دیگر باشد پس باز هم کار آن‌ها بد بود. در شهر شما هم قانونی نبود از من حمایت کند اما می‌دانستم که بالاخره ماجرا روشن می‌شود. جای دیگری هم بودم باید کار می‌کردم و این جا کار کردم. اگر سخت کار کردم، موجب شد بعداً با غلامان و کارگروهایم رفتار بهتری داشته باشم. اگر غذایم بد بود موجب می‌شود بیشتر به فکر بیچارگان باشم. در شهر شما غریب بودم اما حالا دوستان زیادی دارم و...»

مرد ثروتمند دوباره با خجالت گفت: «آفرین بر تو ای لقمان حکیم که رنگی سیاه اما دلی چون خورشید نورانی داری. حرف‌ها و کارهای تو به کارها و حرف‌های پیامبران نزدیک است.»

روزی لقمان که مرد حکیم و دانایی بود به تنهایی در حال سفر کردن بود، ناگهان سر و کله راهزنان پیدا شد. آن‌ها از اسب‌های‌شان پیاده شدند و شمشیرهای‌شان را بیرون کشیدند اما لقمان نه با خودش طلایی داشت و نه پول فراوان، اما راهزنان فکر کردند حالا که او چیزی ندارد او را به عنوان برده بفروشند.

لقمان سکوت کرد و چیزی نگفت برای همین راهزنان او را با خود به شهر دوری بردند و به مرد ثروتمندی فروختند. مدتی گذشت و لقمان برای مرد ثروتمند کار کرد تا اینکه بالاخره روزی چند نفر از مردم شهرش که او را می‌شناختند، به شهر لقمان

قصه‌های

شماره ۴۳

۳۱ اردیبهشت

۱۴۰۱

داستان
بخوانیم

۱۱

نویسنده: عباسعلی سپاهی یونس

تصویرگر: زهرا امسان‌فر

